

الهه غفوریان، پرستار ساکن منطقه ما
از بهترین لحظه های کاری اش می گوید

شیرینی خدا حافظی با بیماران

سمیرا منشادی برای الهه غفوریان، پرستاری فقط یک شغل نیست؛ رؤیایی است که از کودکی در دلش جوانه زده است. او هنوز آن روزها را به یاد دارد؛ روزی که پرستار مهربانی در درمانگاه، دستش را گرفت و درد آمپول را با لبخندش آرام کرد. چهره مهربان پرستار در ذهنش ماند و چراغ مسیر آینده اش شد. الهه از همان وقت می دانست که می خواهد مثل او باشد.

از آن به بعد بود که بازی های کودکانه اش، رنگ دیگری گرفت. باند اژگردن عروسک ها، تزریق خیالی دارو و چسب زدن به زخم های ساختگی، بخشی از روزهای او شد. بوی الکل برایش خاطره و انگیزه بود. نه ترس.

حالا سال ها از آن زمان گذشته و الهه در چهل و اند سالگی زندگی اش، پرستار ساکن محله انقلاب است که بیش از سیزده سال است روپوش سفید پرستاری را به تن دارد. او در بیمارستان های شهید کامیاب و ثامن الائمه^(ع)، روزهای تلخ و شیرینی از سر گذرانده است؛ از خستگی های شبانه بخش جراحی اعصاب زنان تا روزهای پرا التهاب کرونا که اشک و لبخند در هم آمیخته بود. از او به پاس زحماتش در همان روزهای سخت، از سوی دانشگاه علوم پزشکی مشهد و بیمارستان ثامن الائمه^(ع) قدردانی شد.



پرستار مهربان پنج سالگی ام

الهه خوش اخلاق و خنده روست. با آنکه شب گذشته شیفت بوده و تازه از سرکار برگشته، باز هم پرانرژی است. خنده از لب هایش جدا نمی شود. لحن صدایش آرام و دل نشین است و مهربانی در کلامش موج می زند. جز زمانی که از خاطره های دوران کرونا می گوید، یک لحظه هم صورتش ناراحتی را نشان نمی دهد، حتی زمانی که از شیفت های طولانی و حقوق و مزایای اندک شغلش حرف می زند.

هنگامی که می خواهد از انگیزه اش و اینکه چطور به شغل پرستاری علاقه مند شد بگوید، لابه لای خاطره های کودکی اش می گردد. انگیزه اش را از همان دوران پنج سالگی پیدا کرده و در ضمیر ناخود آگاهش پرستار بودن نقش بسته است. او تعریف می کند: دوران کودکی و حتی دوران دبستان، دختر بچه ای ضعیف بودم که به خاطر همین ضعف قوای جسمانی، زیاد بیمار می شدم. به همین دلیل مادرم مرا پیش پزشک می برد و پزشک هم برای تقویت قوای جسمانی ام آمپول های تقویتی می نوشت. او برای تزریق آمپول ها همراه مادرش به درمانگاه محله شان می رفت. در همین رفت و آمدها، خانم پرستاری را که آن زمان تصور می کرد پزشک است، می دید. روپوش سفید، مقنعه سیاه و چهره مهربان و کلام محبت آمیز آن پرستار با الهه، چنان در قلب و ذهنش نقش بست که باعث شد او در آینده شغل پرستاری را انتخاب کند؛ «هر زمان که برای تزریق می رفتم، خانم پرستار مهربان در درمانگاه برایم داستان کوتاهی تعریف می کرد. اصلا متوجه نمی شدم چه زمانی سوزن وارد بدنم می شد و هیچ دردی احساس نمی کردم.»

پرستار عروسک ها

لطف آن پرستار نه تنها به الهه قوت قلب داد، بلکه باعث شد برخلاف بسیاری از افراد، نه از بوی الکل و نه از آمپول بترسد. می خندد و می گوید: برخلاف سایر بچه ها عاشق آمپول زدن بودم و برای رفتن به درمانگاه مقاومت نمی کردم. با ذهن کودکانه ام تصور می کردم پرستار، دکتر است و تفاوتی بین این دوشغل نمی دیدم. او پس از بازگشت از درمانگاه، سراغ دفترچه های بیمه قدیمی می رفت. آن ها را مقابل خود می گذاشت و تلاش می کرد مانند نسخه های دکتر بنویسد. عروسکش نقش بیمار داشت و خودش پزشک بود. عروسک را ویزیت می کرد. گاهی برایش دارو می نوشت و گاهی دست و پایش را باندازی می کرد.

کلاس دوم دبستان بود که در مدرسه زمین خورد و دستش شکست. یک ماه در بیمارستان بستری شد. الهه از آن یک ماه خاطره های زیبایی دارد که شغل پرستاری را در ذهنش پررنگ تر کرد؛ «هر روز پرستارها برای روحیه دادن و سرگرم کردنم به اتاقم می آمدند و تا مرا نمی خندانند، از اتاق بیرون نمی رفتند.»

روی پابند نبودم

او تصمیمش را از قبل گرفته بود؛ بنابراین برای کنکور فقط یک انتخاب داشت؛ پرستاری. روزی که خبر قبولی در دانشگاه را از برادرش شنید، از خوشحال روی پایش بند نمی شد. برای ثبت نام در دانشکده پرستاری مشهد اقدام کرد. در همان ترم های اول، نیمی از دانشجویان انصراف دادند. اما الهه با روحیه حساس و وسواسی خود، به خاطر عشق و علاقه قلبی اش این رشته را ادامه داد. او می گوید: شغلم را عاشقانه دوست دارم؛ زیرا می توانم زخم ها و درد های دیگران را درمان کنم. چه پاداشی بالاتر از این که بتوانی لبخندی روی لب بیمار بیاوری و از دردش کم کنی. الهه می گوید که هفته های اولی که برای آموزش های بالینی به عنوان دانشجوی به بیمارستان می روند برای همه اضطراب آور است. او تعریف می کند: به یاد دارم یکی از دانشجویان آقا با دیدن خون بالایی سر بیمار غش کرد و حالش بد شد. مادر تمام این مدت، من دست هایم را در جیبم نگه داشته بودم تا کسی لرزش دستان و اضطرابم را متوجه نشود. او بر اضطرابش غلبه کرد تا بتواند آن روز را پشت سر بگذارد؛ «بعد از تمام شدن روز کاری مان با خودم گفتم این همان شغلی است که دوست دارم، شغلی که در آن برای دیگران مفید هستم. پس باید با آن انس بگیرم و سختی هایش را هم بپذیرم.»